



روایت‌های نو آن روز تکه‌ای از من مُرد

زینب سلطانی
نویسنده نوقلم

همینطور که اشک‌هایم را تند و تند باد دستمال می‌گرفتم تا منشی و سایر بیماران متوجه استیصال و گریه‌ام نشوند، جواب تست عصب و باقی مدارک را در پوشه‌ام گذاشتم. دستانم به خاطر شوک‌هایی که به عصب‌ها داده شده بود، درد می‌کرد و از جای سوزن خون بیرون می‌زد. حوصله تدبیرپنبه خونی و دست‌نم‌کشیده‌ای از پاک کردن رداشک‌ها و قاطی شدن طهارت و نجاست را نداشتم. بی‌خیال دست خونی شدم. نشستم توی ماشین. راضی شدم خون بیاید، اشک ببارد و من غرق در حال خودم باشم.

با خودم فکر کردم رسیدم خانه، لک خون آستینم را می‌شویم. با دست...

صدادکتر در گوشم زنگ خورد: «این عصب‌ها مرده...» ترکیب واژه مرده با تصویر خط صافی که در مانیتور دیده بودم و بی‌تفاوتی دکتر کانه کار از کار گذشته باشد، عمیق تر روحم را زخمی می‌کرد. نمی‌دانستم چیزی که من از عصب مرده می‌فهمم با چیزی که یک فوق تخصص می‌گوید یکی است یا نه.

خواستم به همسر زنگ بزنم، یادم آمد این ساعت باشگاه است. فاطمه خواهرم غالب مواقع جزو اولین انتخاب‌هایم برای مصحبتی است. گوشی را برداشتم و چند ثانیه به اسمش روی گوشی ام خیره شدم. جوابی برای سؤال کلیدی «که چی؟» پیدا نکردم. پشیمان شدم. گوشی را انداختم کنار و ماشین را روشن کردم. به زحمت از پشت اشک‌ها، مسیرم را از فرعی‌هایی که معتقدم هیچ وقت با دشان نخواهم گرفت، پیدا کردم. شهید فقیهی به معدل، معدل به هدایت، هدایت به ملاصدرا.

سال‌هایی که دستم شروع کرده بود به هشدار دادن از جلو چشمم می‌گذشتند. تمام کارهایی را که الان شده بودند علت کم‌کاری‌های من در حق جسمم، مرور کردم. کارهایی که از قضا همه هم به مادری و خانه‌داری ختم می‌شدند. برایم ارزش بودند و انتخاب‌شان کرده بودم و حالا باید بابت‌شان پشیمان می‌بودم. یکی یکی به خاطر می‌آوردم و پتک سرزنشی که دکتر دستم داده بود را به هر بهانه‌ای بر سر روحم می‌کوبیدم.

مگر چقدر از راه مادری آمده بودم؟ تصور اینکه دیگر نتوانم کارهای بچه‌هایم و امور خانه‌ام را خودم به عهده بگیرم، ویرانم می‌کرد.

امور خانه و بچه‌ها! خط قرمزی که همیشه در ذهنم به عزت فرزندانم گره خورده و آنقدری برایم ضریب داشته که بی‌خیال کار و فعالیت موظف بیرون از منزل شوم.

تمام طول مسیر را اشک می‌ریختم و زیر بار سرزنش‌هایم مچاله‌تر می‌شدم.

مسیر را اشتباه انتخاب کرده بودم و افتاده بودم در ترافیک سرازیری پل. ترافیک قفل بود و هیچ خودرویی به راهنمای راست من توجه نمی‌کرد. خواستم بابت بی‌دقتی در انتخاب مسیر هم خودم را سرزنش کنم که یک آن دلم برای خودم سوخت. برای خودی که در بدترین حال هم سهمش از خودم هم سرزنش است.

راهنما را خاموش کردم. مسیر مستقیم هم به خانه می‌رسید. کمی دیرتر، کندتر، ولی می‌رسید.

بی‌خیال از جنگ خودروهای در هم قفل شده و حرص‌شان بر سبقت و رهایی، دل سپردم به ترافیکی که بیشتر مجال خلوت و اشک ریختن و کنار آمدن با شرایط جدید و بغل کردن خودم را فراهم می‌کرد.

فکرمی کردم و حرف‌ها و جملات دکتر یکی یکی از ریل ذهنم می‌گذشتند. ولی نوبت «مرد» که می‌رسید مغزم خطا می‌داد. مُردن در دست‌هایی که زنده است، در بدنی که نفس می‌کشد را نمی‌فهمیدم.

دسته‌ایم را جلو چشمانم بالا آوردم بی‌آنکه بخواهم حالت قنوت گرفته بودم و خواندم «فَسْبِحَانَ الَّذِي بَدَأَ مَلَكُوتَ كُلِّ شَيْءٍ وَآلَيْهِ تُرْجَعُونَ»

چراغی در ذهنم روشن شد، روشن‌تر و بلندتر از زنگ‌های صدای ناامیدکننده دکتر.

چراغی به روشنی و بلندای قدرت لایزال محیی الموتی. ترافیک باز شده بود و ماشین‌های پشت‌سری امان بوق می‌زدند. دستم را طوری که ببیند بالا بردم و همزمان با شتاب به جلو راندم.



ما قهرمانان خود را داریم، کسی در زندگی مان که ارتباط عمیق و معناداری با او داریم. داستان جولیا در واقع منعکس‌کننده داستان جولیا است. او نیک کارمند دولتی بود که با شوهرش به پاریس نقل مکان کرد و آشپزی را آموخت تا خودش را به چالش بکشد، چیزی را پیدا کرد که او را به حرکت درآورد، و بیش از هر چیزی عاشق غذا بود. او از ابتدا شروع به نوشتن یک کتاب آشپزی نکرد، همان‌طور که جولیا این چالش را با تمایل به معروف شدن شروع نکرد. اما اگر واقعاً با خودمان صادق باشیم، این مسأله در پس ذهن هر خالقی وجود دارد. آنها یک چالش می‌خواستند و می‌خواستند غذای خوبی درست کنند.

جولیا و جولیا به ما نشان می‌دهد که چگونه غذا می‌تواند مردم، و حتی شهرها و کشورهایی را که از هم فاصله دارند به هم متصل کند. جولیا پاول با نوشتن وبلاگش کار بسیار جذابی را شروع کرد. این وبلاگ به او کمک کرد تا جایگاه ادبی خود را پیدا کند (و به آرزوی نویسنده شدن خود برسد) و قرار دادن آن در مقابل مخاطباننش به او انگیزه داد تا به‌رغم هر فروپاشی و بهم ریختگی، برای اتمام چالش پافشاری کند. این مسأله به من یادآوری می‌کند که چرا نوشتن را شروع کردم. جولیا و جولیا به همه ما می‌آموزد که به اشتیاق‌ها و چالش‌های خود متعهد باشیم، حتی اگر حالمان خوب نباشد.

طعم و جذاب برای خود آماده می‌کنید، می‌توانید از آن حس موفقیت لذت ببرید. چند پاراگراف قبل گفتیم که در برخی سکانس‌ها ممکن است از جولیا متنفر شوید. این تنفر به خاطر این نیست که او بدذات است یا کارهای وحشتناکی می‌کند. چون رفتار او در قبال همسرش خودخواهانه به نظر می‌رسد. اگرچه جولیا در این فیلم ازدواج کرده و بخشی از خط داستانی او رابطه جنجالی‌اش با همسرش (کریس مسینا) برسر پیگیری مجردانه‌اش برای پروژه‌اش است (به ویژه وقتی که این پروژه محبوبیت پیدا می‌کند)، اما این فیلم داستان عاشقانه جولیا و اریک نیست. این داستان جولیا است. جولیا کسی است که به دنبال چالشی بود که خلأ درونی‌اش را پر کند. او تصمیم گرفت خودش را به چالش بکشد و بعد از یک سال تمام تلاش بدون وقفه، موفق به انجام این کار شد. راستش من به جولیا به خاطر آنچه توانست به دست آورد حسادت می‌کنم. حفظ پروژه‌های بلندمدت برای بسیاری از ما یک نبرد دشوار است. وبلاگ او در ابتدای شهرت و نه برای چاپ کردن کتاب، بلکه برای پیگیری یک هدف بود. او تجربیات خود را به طور واقعی و بدون تظاهر به یک سرآشپز حرفه‌ای بودن به اشتراک گذاشت.

از طرف دیگر دل‌بستگی او به جولیا چالشی است که همه ما می‌توانیم با آن ارتباط برقرار کنیم. همه

تمام دستورالعمل‌های کتاب آشپزی جولیا چالشی را امتحان کند و در وبلاگش بنویسد، ۵۲۴ دستورالعمل در ۳۶۵ روز. امی آدامز نقش جولیا را آنقدر خوب بازی کرده است که در برخی از سکانس‌های فیلم احتمالاً از جولیا متنفر خواهید شد چون برخی رفتارهایش واقعاً آزاردهنده است! ولی شخصیت جولیا برای من از یک نظر بسیار قابل درک است، آرامش گرفتن از آشپزی.

جولیا و جولیا شباهت‌های زیادی به هم دارند، ولی مهم‌ترین شباهتشان به چالش کشیدن خودشان است حتی اگر دل‌بیشان برای این چالش متفاوت باشد. جولیا چالشی که زن مرفه است که از سرقتن به سمت آشپزی می‌رود، ولی جولیا پاول یک کارمند تمام وقت است که وقتی عصرها به آپارتمان کوچکی که بازمی‌گردد، در آشپزی دنبال آرامش است. یکی از دیالوگ‌های جذابی که بین جولیا و همسرش رد و بدل می‌شود این است: «می‌دونی تو آشپزی کردن چی آرام بخشه؟ اینکه بعد یک روز کاری که در اون هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست، می‌ای خونه و میدونی که اگه شکرو کاکائو و تخم مرغ رو خوب هم بزنی، قطعاً به کرم کاکائویی خوشمزه به دست میاد.»

اگر عاشق غذا خوردن هستید، باید آشپزی را یاد بگیرید. این واقعیت به قدری ساده است که گاهی اوقات درک آن برای مردم سخت می‌شود به خصوص زمانی که تهیه غذای جذاب‌تر بسیار سخت به نظر می‌رسد. برای درست کردن غذای خوب لازم نیست به مدرسه آشپزی بروید یا یک آشپز حرفه‌ای باشید. مراحل درست کردن غذای خوب می‌تواند یک فرایند درمانی فوق‌العاده باشد. این موضوع اصل داستان جولیا است. داستانی که برای بیشتر ما قابل درک است. زندگی گاهی اوقات بد است. ممکن است احساس کنید دچار رکود شده‌اید ولی شرایط لازم برای فرار از این زندگی را نداشته باشید. بنابراین باید دنبال گریزهای کوچک باشید. جولیا و جولیا می‌گویند که آشپزی بهترین راه فرار است. در دنیا پر از هرج و مرج، آشپزی چیزی است که تقریباً می‌توانید کنترل کاملی بر آن داشته باشید. اعمال شما تنها چیزی است که نتیجه غذا را تغییر می‌دهد. حتی اگر آن روز هیچ کاری انجام ندهاده باشید، زمانی که یک ظرف غذا خوش



چراغی در ذهنم روشن شد، روشن‌تر و بلندتر از زنگ‌های صدای ناامیدکننده دکتر چراغی به روشنی و بلندای قدرت لایزال محیی الموتی